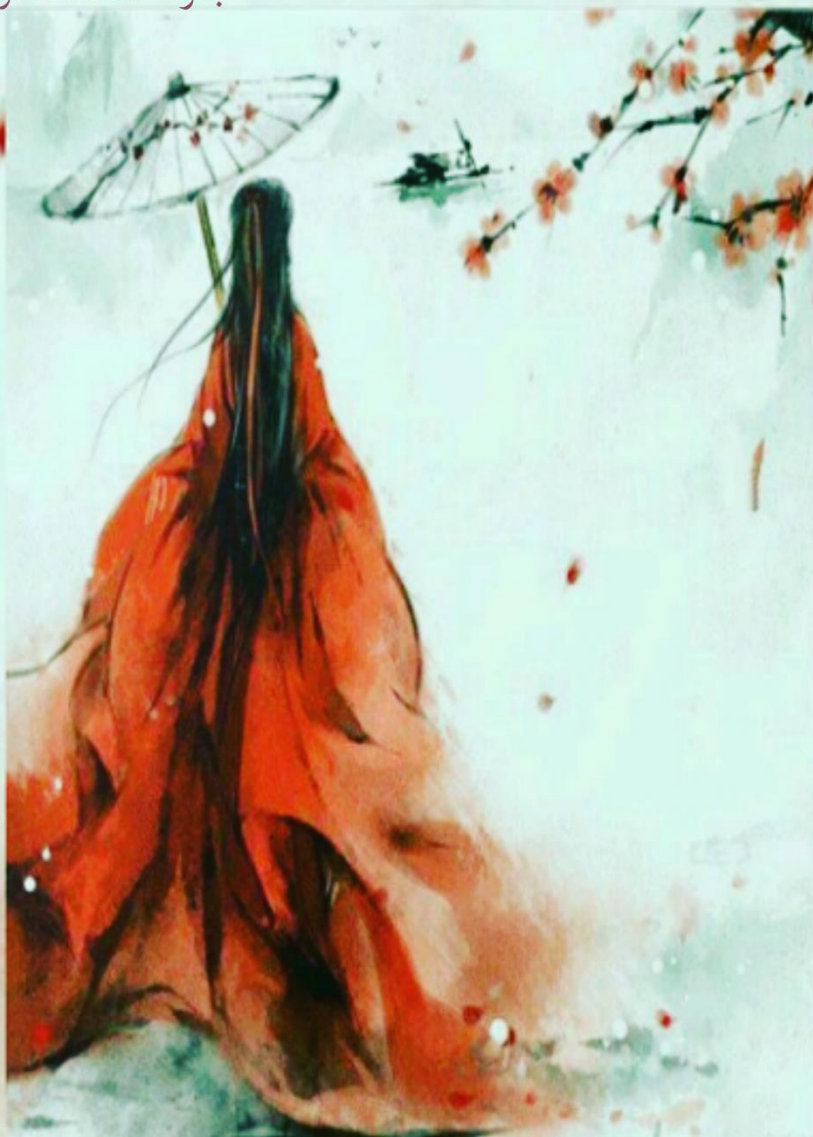


رد پای دخترانه

مجموعه داستانک فراروایت



طاهره احمدی

رد پای دخترانه

مجموعه داستانک فراروایت

طاهره احمدی

زمستان-۹۷

فهرست

۴.....	قاصدک.....
۷.....	گمنامی فرشته ها.....
۹.....	فرش و عرش.....
۱۲.....	آلزامی موقت.....
۱۵.....	■.....
۱۸.....	مرد که فرشته همیشه.....
۲۱.....	آرزوی خوشبختی / بدبختی.....
۲۳.....	پنجره.....
۲۵.....	مزه زندگی.....
۲۷.....	■.....
۳۰.....	زن صیقه ای.....
۳۳.....	رد پای دخترانه.....
۳۶.....	حسرت.....
۳۹.....	■.....
۴۳.....	■.....
۴۶.....	■.....
۵۰.....	■.....
۵۳.....	■.....
۵۶.....	حقوق کودکی هایم.....
۶۰.....	بی کاری عار نیست.....

قاصدک

روایت اول: دختر

صبح زود ناشتا نخورده به آزمایشگاه سینا رفتم و بعد از گرفتن یک سرنگ خون، پیش از اینکه همکارانم، سر کارشان حاضر شوند خودم را به اتاق ارشیو رساندم. مش حیدر با دیدنم گفت:

خانم... باز شما اینجاایی؟!

__سلام، مش حیدر بفرمائید

__سلام، این نامه دیروز بعد از رفتن شما، پیک موتوری آورد، روش نوشته خانم... نامه را از دستش گرفتم و زیر رو کردم هیچ اثر و نشانی از فرستنده روی نامه نبود.

__پیک موتوری رو می شناختی؟!

__نه خانم... سواد درست و حسابی که ندارم.

نامه را باز کردم، دست خط خودش بود دل تو دلم نبود، ببینم چه نوشته است

سلام

برای این همه نبودنم و نداشتنت متاسفم

با آرزوی خوشبختی

خدا حافظ

روایت دوم: راوی

مدت کارورزی اش در اداره جهاد به اتمام رسیده بود. قبلاً با وعده استخدام در آنجا به آینده امیدوار شده بود و بهمین خاطر به خودش اجازه داده بود طوری با او برخورد نماید که رابطه عاطفی بین آنها شکل بگیرد. اما حالا که دیگر میدانست آن وعده صرفاً یک وعده بوده و شاید هیچگاه تحقق نخواهد پذیرفت چاره را همین دیده است که با چند سطر به این رابطه خاتمه دهد. این همان تصمیمی بود که

لحظاتی پیش، روی صندلی پارکی نزدیک خانه شما خواننده محترم
گرفته شد...

گمنامی فرشته ها

روایت اول: زن

هیچ وقت فکر نمی کردم تمام خواسته ها و دغدغه های خوش و ناخوش زندگی ام را فراموش کنم آن لحظه ای که سرپل در زلزله لرزید و لرزید...

وقتی به خودم آمدم در کوچه با ترس و پریشانی فقط با خودم روبرو شدم. بچه ام را در گهواره تنها به امید پدرش رها کرده بودم. با شیون سرگردان به هر طرف میرفتم وقتی که تنها عروسک نجات یافته ای در دست شوهرام دیدم

با دیوانگی:

_این سایه س؟!

_مگر تو شیشه شیر در دهانش نمیداشتی؟!

جیغ و شیون و زاری ام دوباره بلند شد

_نه، نزدیک تو بود، گفتم میرم آشپزخانه...

عده ای از اهالی کوچه دورم حلقه زدند

و شیون ها در هم می پیچید شاید می خواستند بگویند تنها تو نیستی...

روایت دوم: راوی

شیشه شیر را با گرد و خاک می مکد و نای اش آنقدر تنگ که نمی تواند نفس هایش را بلند، بلند بکشد. با هر بار قورت دادن، مردمک اش زیر خروارها آجر و سیمان تنگ و تنگ تر می شود و دهانش بیشتر به بوی شیر آغشته می گردد.

دیگر توانی ندارد ونگ ونگ بکند. قنداق پیچ هم است تا دست و پا بزند و اگر هم نبود باز...

فرش و عرش

روایت اول: راوی

دم در حجره اش ایستاده بود و به سیگارش یکسره پک می زد و دودش را حلقه وار از دهانش بیرون می زد، معلوم بود چقدر دارد حرص و جوش می خورد. آخر برگه استشهاد نامه دست شاگردش را کسی امضا نکرده بود. هر کسی در صنف فرش فروش ها یکپا خودش ریش سفیدی بود حتی شاگرد مش یعقوب رفوگر. کسی حاضر نشده بود پای پلیس و قانون به بازارچه باز شود. کسی نمی دانست که چرا این دو دوست، دو برادر ناتنی به تیپ و تاپ هم زده اند. البته شایعات زیادی بود.

یکی می گفت بخاطر چند تخته فرش که نیست، دیگری گفت نه بخاطر ارث و موروثات است که باید از زبان خود شما شنفت آره جانم خود شما که بیشتر از کار و بار آنها باخبری. تعدادی از بزرگان در حجره ی رو به روی حجره اسد نشسته بودند و چای می خوردند و می خواستن هر جور شده ته تو قضیه را در بیاورند.

روایت دوم: برادر...

از سر صبح که وارد حجره شدم کاک حیدر آمار دو تخته فرش را از من می گرفت، چه داشتم بگویم تنها جواب سر بالا دادم، آتیش اش تند شد خلاصه تا جایی که دست به یقه ام شد و از حجره پرتم کرد بیرون. دوست و دشمن متحیرانه حکایت رفتار و بگو و مگوی ما را دیدند و شنیدند تا اینکه حاج موسی، حجره بغلی گفت چه مرگ تان شده؟!

کاک حیدر با همان جوش و عصبانیت اش گفت:

دو تخته از فرش ابریشمی نیست، قولشو به مشتری دادم، آبروم در خطر

حاج موسی زیر لب یک بار لاالا اله الا الله گفت و ادامه داد: چرا تف
سر بالا می ندازی

بعد رو کرد طرف من و گفت:

بگو کجاس؟!

چه داشتم بگویم وقتی که فرش را به مش یعقوب داده بودم تا پیش
خواستگار دخترش سربلند و رو سفید باشد. و بخاطر وضع مالی بد و
تنگ دستییشان خجالت نکشند. و از این گذشته از خواستگار جواب
منفی نشنوند و دخترش پی بخت و اقبالش برود. آخر خودم
خواستگارش بودم...

آلزامی موقت

روایت اول: راوی

عادت داشت نمازش را کنار باغچه وسط حیاط مسجد بخواند همیشه وقتی هوا خوب بود این کار را می کرد. داشت تکبیر را می گفت که جای خالی انگشترش را لمس کرد، یادش نمانده بود که انگشترش را به جوانی بخشیده بود که شاهد وضو گرفتن اشتباهش بود و او طریقه درست وضو گرفتن را به او یاد داده بود.

روایت دوم: مرد

نمازم که تمام شد کل باغچه را زیر و رو کردم تا انگشترم را پیدا کنم. پسر جوانی با سینی چایی آمد و گفت:

مش رحیم کار این باغچه تموم نشد؟!

__چرا داره تموم میشه

اما هنوز داخل باغچه چشمم بدنبال انگشتر دودو می کرد

__چیزی گم کردی؟!

سرم را تکان دادم

__انگشترم...

همان لحظه دیدم لابه لای انگشتش با انگشترم بازی می کند یک
آن فکر کردم آن را پیدا کرده است!! نه شاید شبیه مال من باشد!! اما
چقدر در میان انگشت اش شل و ول است. پس برای اینکه مطمئن
شوم گفتم:

__چه انگشتر قشنگی داری

گفت دوستش داری؟

سکوت رضایت بخشی بر لبم نشست

می دانستم اشتباهاً انگشتر مرا برداشته

بعد ادامه داد من چون زیاد اصرار کردین این انگشتر را از شما قبول کردم به انگشتم هم بزرگ است. آن را از انگشتش در آورد و به سمتم دراز کرد: بیا... اما من یادم رفت برای چه می خواهد انگشترش را به من بدهد گفتم ممنون من انگشتر خودم دارم ببین. دستم را بالا آوردم اما انگشترم نبود ببخشید حتماً خانه جا گذاشتم اما جایش رو انگشتم افتاده ببینید.



روایت اول: نسرين

زودتر از خروس خوان بيدار شدم تا چند رج باقیمانده از تابلو فرش ابریشمی را ببافم دستانم تار و پود را درهم گره می انداخت اما تمام نمی شد، خورشید نورش را از شیشه گذرانده بود که سایه پدرم روی سرم افتاد

_هنوز تمامش نکردی دختره خیره سر

_چند رج بیشتر نمانده

با حالت عصبانیت و ناراحتی گفت:

تا تمامش نکردی هیچ گوری نمیری

اما امتحان دارم

به جهنم، آبرو من مهمه یا امتحان تو

نمیدونستی امروز شنبه بازار و یک هفته اس انتظار می کشم تا بفروشمش. بعد با حالتی بی حوصله سر سری نگاهی کرد و رفت. پشت سرش مادرم به کمکم آمد و گفت برو دخترم مدرسه ات دیر نشه

امسال سرویس روستا علی یاور شده بود و این یعنی که ما با او دردسرهای خودمان را داریم، مردی بد اخلاق و بدون ملاحظه با اینکه بچه ها را حضور و غیاب کند و یا دلایل دیر کردنشان را بفهمد ماشین اش را روشن می کند و می رود.

با سرعت دویدم حدود پنج دقیقه دیر کردم، علی یاور که جلوی روستا ایستگاهی مشخص کرده بود برای سوار به سمت جاده فرمان ماشین اش را چرخاند و من از قصه نویسنده جا ماندم.

روایت دوم: علی یاور

از طریق یکی از دوستان قدیمی ام توانسته بودم به تازگی سرویس یک شرکت خصوصی معتبر بشوم و باید قبل از ساعت هشت تمامی کارکنان را به محل کارشان برسانم و تعهد دادم اگر به هر دلیلی سه مرتبه دیرکنم از طرف مدیریت خدمات بیمه ای و سنواتم را قطع و اخراجم کنند. پس باید به سرعت راه بیفتم تا اول صبح در ترافیک و پشت چراغ قرمز و شلوغی شهرگیر نیفتم و به موقع به محل کارم برسم، با داشتن این کار و مزایاش این دفعه می توانم خانه ای در شهر اجاره کنم و سال آینده که مدرسه روستا تکمیل شود دیگر دانش آموزی نیست که من سرویس شان بشوم پس باید هر جوری شده در این شرکت استخدام بشوم. پایم را محکم روی پدال فشار دادم و عقربه های کیلومتر شمار روی ۹۰ کیلومتر رفت در آینه انگار دختری را دیدم که دست تکان می داد و بدنبال ماشین ام می دوید، پیچ را رد کردم و دوباره در آینه نگاه کردم نه کسی نبود انگار خیالاتی شده بودم.

مرد که فرشته همیشه

روایت اول: راوی

از وقتی که سوار مینی بوس شدند تا وقتی که ماشین به حرکت افتاد، بچه مدام جیغ و داد می کشید و گریه می کرد و کلاشه را می کشید که در بیاورد هر چند که گوشه های کلاشه با بند نازکی زیر گلویش بهم گره خورده بودند. همه مسافران از گریه و جیغ هایش عاصی شدند و شروع به شکایت کردند. پدر و مادر بچه هر کاری می کردند بچه آرام نمی گرفت. یکی از مسافرها گفت:

نمی تونید آرومش کنید همین جا پیاده بشید سرسام گرفتیم از جیغ و ناله های بچه تون

راننده در آینه نگاهی انداخت گفت:

-ہر کی شاکی خودش پیاده بشه

مسافر دوباره گفت:

تو وظیفه تو انجام بده آقای راننده

راننده از این حرف مسافرش بدجور شاکی شد و فرمان ماشین اش را به کنار جاده پیچاند و گفت: هر کی ناراحتہ پیاده بشه

روایت دوم: مادر

بچه ام حدود یک سالش و ناشنواس، از وقتی بدنیا آمد ناشنوا نبود
یرقان گرفت آونقدر زردی اش بالا بود کہ ناشنوا شد. حالا سمعک
حلزونی براش کاشتن، بچه ام برای اولین بار کہ صداها را می شنید
و از شنیدن صدا توی گوش اش می ترسید و سر درد می گرفت. هر
چه کہ داشتیم و نداشتیم را خرجش کردیم حالا آہی در بساطمان
نمانده کہ باهاش سودا کنیم و با یک ماشین دربستی چه عرض کنم
با یک مینی بوس برگردیم خانه مان.

راننده این مینی بوس دیده بود کہ ما تو ترمینال گوشه ای کز کردیم
و بچه مان مدام گریه می کرد

آمد و گفت: چی برادر؟ چرا از صبح اینجا نشستین؟!

با تمام حجب و حیا و شرمندگی قادرگفت: راستش پولی نداریم واسه برگشت.

_مسیرتان کجاس؟!

_روستایی نزدیکی های...

بیاین بالا که خدا شما رو واسه من فرستاده

دو صندلی خالی داشتم که مونده بودم کی میاد؟!

آرزوی خوشبختی / بد بختی

روایت اول: راوی

دانه، دانه تسبیح یاقوتی درشت را از لای انگشتانش رد می کرد و در حیات قدم می زد، نه پای رفتن داشت و نه دل، دل کردن زنان زیادی از پشت پنجره با نفرت می نگریستند، دستهایش را در هم قفل کرد، که زن جوانی با یک دسته گل و جعبه شیرینی به او نزدیک شد، پشت سر او دو مرد میانسال که با چمدان کوچکی و یک کارتون به دست همراه یک زن مسن آمدند. کسی نمی دانست دل چه کسی نسبت به دیگری پر آشوب تر است ولی باورش سخت بود که مینا با این حال و احساس درونی که همگی داشتن و حتما در دل او بیشتر هست، چرا لبخند می زند.

روایت دوم: منا

حدود ده دقیقه ای می شد که با دوتا پسرهای چهار و شش ساله ام روی صندلی در محضر نشسته بودم، خلوتی محضر تو این ساعات عادی بود اما بچه ها با بازی و کل کل کردن سکوتش را بر هم زده بودند، بلند شدم سفره عقد را در اتاق مجاور دیدم و در آینه اش روسرم را مرتب و چادر مشکی ام را جمع و جور کردم، که دیدم از در وارد شد، دست پاچه شدم که یک آن دسته گل را در دستم دیدم، تا خواستم لبخند بزنم قیافه همه همراهش جلو چشمم در آینه نمایان شدند.

عاقده گفت: حاضری خطبه را قرائت کنم، حجت گفت: بله، لطفاً.

با ختم صلوات تک تک بدون تبریک گفتن از اتاق خارج شدند الا زن اول حجت که دختر عموی خودم بود و فقط اختلاف سنی مان با هم چند ماه بود که او از من بزرگتر بود و حالا باز بزرگ منشی خودش رو مثل دوران کودکی مان به رخم کشیده از وقتی که مرا برای حجت خواستگاری کرد و من بدون تامل جواب مثبت دادم و او هم از زندگی من و او در همان محضر بیرون رفت. که من به عشق دوران جوانی ام برسم، از وقتی که از برادرش جدا شدم.

پنجره

روایت اول: دریا

در شالیزار که نشا می گذاشتم از سوراخی که ته چکمه ام بود گل و لای، لای انگشتانم موج می زد و بیشتر از همه از کمر درد تا حد بیهوشی داشتم، می رفتم این قرص های مسکن هم اثری نداشت. باید هر جور شده این قطعه زمین را تمام کنم و گرنه نمی توانم پولی دریافت کنم و برای پسرم که در خارج از کشور دانشجویست برای مخارج و کرایه خانه اش ارسال کنم، اخه چند دقیقه پیش زنگ زد، می شد از حرف هاش فهمید که کفگیرش به ته دیگ خورده و برای گذران زندگی به پول نیازمنده در آن کشور از کی قرض بگیره و در حال فکر کردن به بدبختی هام بودم که کارفرما آمد و گفت: خانم شیرازی امروز این قطعه تمام میشه، سرم را بالا گرفتم، کمرم راست

نمی شد اگر هم راست می کردم حتما از شدت درد همین جا پس می افتادم، بله ان شالله تمام می کنم، از فردا قطعه پایین را شروع میکنم.

روایت دوم: راوی

از پشت پنجره بسته کلبه به زن نگاه می کرد، می شد فهمید که با چه درد و رنجی دارد در میان زمین کار می کند، او هم مثل اکثر زنان هم نوع اش هم پا به پای مردش تلاش می کرد تا به خواسته هایش برسد.

مزه زندگی

روایت اول: راوی

بند دلش داشت پاره می شد، این خبر را چطور همه از زبان او بشنوند، چند مرتبه ای از دیگر همکارانش خواست که خبرهای امروز را به عهده بگیرند اما هر کدام به بهانه ای از زیر این کار شانه خالی می کردند، یکی می گفت: سرما خوردم و صدام خش دارد و دیگر گفت: کارهای واجبی دارم که باید به مدیریت گزارش بدم. با دستمالی عرق پیشانی اش را پاک می کرد، این چهارمین لیوان آبی بود که در عرض پنج دقیقه یکسر می نوشید.

زمان جا نمی ماند و ثانیه به ثانیه به موعد اخبار نزدیکتر می شد، همکارانش چشم به دهان او دوخته بودند.

روایت دوم: مجری

همان لحظه که زل زدم در چشمان دوربین ها، برگهای خبر را به دستم دادند، می دانستم برای اولین مرتبه تیق خواهم زد و از شدت این خبر ناگواری که میدهم همه سر تا پا گوش شده بودند، سکوت همه جا را گرفته بود و فقط من گوینده، زبانم می چرخید، تک تک اسامی فوت شده های حادثه منا را می گفتم تا اینکه چشمم به یک اسم آشنا افتاد، بغض راه گلویم را بست و در یک آن از گوشه چشمانم اشک سرازیر شد.

اصلا در حال خودم نبودم که همزمان با حق های من برق قطع شد، همه همکارانم به سمتم هجوم آوردند و هر کسی به نوبه خود تسلیت گفتند، یک جرعه از لیوان آب نوشیدم، هنوز برگهای خبر تو دستم بود و بعد از دو دقیقه با تاثر و تاسف بلند و رسا اسم پسر و تازه عروس اش را به گوش بستگانم و همسرم رساندم.



روایت اول:گ...

سر سپرده ام به آسمان

بو می کشم برگ هایی را

که رگ های خون سبز در

«قلعه حیوانات» جریان دارد

از آخرین بهار، دورترین برگ

طعم خوشتری دارد

ای سرهای بی گردن

در زیر برگ های پائیز برای چه قایم شده اید؟!

ـواژه های ریخته از درختان را می جویم

ـمگر آنان بر شاخسار سنجاق نشده اند

ـنه، ریز گرد هایشان بر خاک نشسته اند

ـاز آن سر بالایی چه می بینی؟!

ـاوج یک لک لک که در فرود بر زمین محو شد

ـچه نمیبینی؟!

ـسری که در لاک خودش هست

بوی خشکی می آید

وقتی سوار بر باد

برگ های پارسال پخش و پلا می شوند.

روایت دوم: راوی

سنگ روی سنگ بند نمی شود

اگر سایه گردن درازی اش
روی جنگل تاریک افتد
در این دقایق به سوی نور
بر شاخسار مارپیچ وار
گردن کشانده است
وقتی زرافه سر به زیر
واژهای درختی را نشخوار می کند.

زن صیغه ای

روایت اول: صدیقه

اینقدر بام و بوم سرم در آورد

که در آینه فروشی ها

تخت و کروی

قد و نیم قدش

دست به زیبایی هایم را

نوازش می کرد

تا زنش شدم

وقتی که دوام زندگی ام به

طول ماه های بی قاعده است

در آن روز که، سایه به سایه ی هم

در گفتگو بودیم

_چند ماه زندگی مشترک را بچرخانیم

_تا وقتی که آینهِ آبشار خدشه دار شد

کم بها نشوم

_شکسته هایش را جمع و جور می کنم

چگونه؟!

_به قاعده هفته، ماه، سال که فراتر از آن نرویم

امضا کردم زندگی ام را از سطری آغاز

که پانویس یک جدایی چند ماهانه است

لحظه ای دور از چشمان ریز بین پدرم

شکمم روز به روز حروفش را

برجسته نشان میداد

او دست به کمر برد

و تن من نیلی کبود می شود

روایت دوم: راوی

جنینی که اسیر در تار عنکبوتی است

که شب چهارهم از ماه نهم

پدر صیغه ای، پا به فرار گذاشته

و دیگری جای خالی

در شناسنامه اش را با نقطه چین پر کرده است.

رد و پای دخترانه

روایت اول: مریم

عینکم را برداشتم

تا حجم نور را در چراغ راهنما ببینم

وقتی صوای بووق بووق

با فکرهای وسوسه آمیزش در تنهاییم

رسوخ می کرد

هر لحظه تندتر می دویدم

با پاهای تردید

با پاهای پر از اضطراب

او بیشتر ایستادگی می کرد

و چراغ قرمز ماشین اش را

با چشم های سبزم پاسخی دادم

_اسمت چیه؟!

_یا حس ششم ات حدس بزن

_پس این آهنگ رو گوش بده

«مریم گل ناز منه غنچه ی گل باز منه»

[برای لحظه ای در آینه نمیشه از

چشم های حریص اش، دور شد]

-در کیف ات چه داری که سفت چسبیده ای؟!

تلخ لبخندی میزنم

_چیز مهمی نیست، خرت و پرت دخترانه

-نترس، بگو

[لبخند گریه آوری میزنم]

-تو فکرش نروید

-رازت فاش شده که سی دی می فروشی آن هم در مسیر مدارس
پسرانه و دانشگاه ها

روایت دوم: راوی

زرق و برق سادگی دختر

افتاده بود در فال قهوه اش

و هی دور می زد

کوچه پس کوچه ها را

بلاخره در خیابانی یک طرفه

تو گوشش می خوابانند

که چرا در حریم های ممنوعه قدم گذاشته، آنجایی که روزی آتش
گرفت و او دختر را از آتش سوزی نجات داد، او یک آتشنشان است
و از روزی که او را نجات داده عاشق اش می شود.

حسرت

روایت اول: بهمن

لبم به حرف و تظاهر به سکوت می کنم

در بغل عروسک اش گریه می کند

_داد زدم: گم شو از اتاق

حیاط مکعبی شکل پر از پنبه

نه پر از برف

_اما داغی برف از پاهایم بالا برود

مویرگ هایم کبود می شوند

بذار در شب پا قدومت سپید بدرخشد

تار و پود بختم سیاه بافتند، گناه من چیه؟

[با حالتی ملتمسانه]

بذار این لحظه بهمن، مهربونیت گل بکند

بدبینانه در آینه نگاه به خودم کردم، چقدر زشتی هایم خنده آور
ست

پرده را کنار میزنم

و از پنجره می نگرم

که سه ساعت است که جا پاهایش در برف، یخ زده

حال کنار بخاری خاموش نشسته بود.

روایت دوم: راوی

سه ساله، چراغ خانه اش در خاموشی محض فرو رفته

و صدای هلهله همسایه اش

تا چند محله آنطرف تر می شنید

که در شلم شوربایی اتاق معاینه

چشمش به زنگوله پای تابوت

روشن شده بود

هر چند بار او جمعه شب ها

جلو امامزاده ای سبز می شود و نذر و نیازش را گره می زد

اما سایه نبود بچه ای

زندگی اش را به بازی گرفته بود.



روایت اول: طنین

گوشه ای از چادر خاکی ام را تکاندم

از واژه های گستاخ

در سوت زدن مردی به کوچه بن بست

جانم را در بردم

لباسهام خیس عرق

انگاری از دستش کتک خورده باشم

درد احساس کردم تو ریه هام با
پک هایی که به سیگارش می زند
دیوار به دیوار یک جهنم نشسته ام
ترسیدم از نگاه های شفق اندوز
و شبانه از سایه اش که در حیاط نچرخد
_باهام حرف میزنی؟!
[حجمی از سایه اش روی سایه ام در حیاط افتاده
حرف های خفه خون زیر زبانم ماند]
_صدات گرفته؟!
_حتما در گلوت چیزی گیر نکرده
_خفگی بین دستامو ببین
_یک دهان حرف اضافه را قی کن
[کلاه از سر برمیدارد و تعظیم می کند]

به اتفاقات بد تو اوقات، خوب فکر نکن

ترسیدم از تشت بی صداییِ رسواییم

پشت پا زدم به شهرم

که دوری فرسنگ ها میان ما فاصله خواهد انداخت

روایت دوم: راوی

زن در دایره ای می چرخد

که از ذهن کوچه های فرتوت

و مردهای کج فهم بگذرد

وقتی که مشرف به تنهایی است

که دیوار هاشو سیاه پوش کرده

و آویزان از دیوار قاب عکسی

که پشت عینک اش، چشمک میزند

که برگزیده ترین ستاره اش بود

و از میانه راه روبرو مرگ، مثل برف

آب شده است

زن بیوه جوانی که

پایان توطئه ها و طعمه ها را

به شهر دیگری با خود می برد

که راهی برای انتخاب باز نگذارد

وقتی مردش قید حیات را زده است.



روایت اول: حبیب

لمس می کنم روی دستم

پنجه های کبوتران را

که از ذهن آسمان کف زنان

در هبوط اوج می گیرند

وقتی که موشک های کاغذی

در میدان تیر به پیشانیم خورد

اکنون کور سو، کورسو روشنایی را

پر نور نمی بینم

_روشنفکرانه، زانو بغل نشسته ای

_کلمات در سیاهی چشمانم ناخوانا شده اند

_واژه ها در کسوف پنهان شده اند

_اما من روی حروف سپید را دستمال کشیده ام

از هلی کوپتر پایین آمدم

به اشاره گوش شنیدم

که گفتند این خلبان نابیناست

روایت دوم: راوی

در آخرین درگیری فرضی گردان

موشک ها نوک شان به سوی هدف

نشانه رفته است

او در سنگر فرضی ببابان

پشت کوه پناهنده شده است

وقتی که دشمن با دکمه ستاره ای

سقف آسمان را روی سرش

خراب کرد

و او روی کتیبه ای میخی

دست می کشد که چشمانش

رگه های نور را در تیرگی بیابد.



روایت اول: ه، ا، ج، ر

هنوز در منجوق دوزی نون والقلم بودم

که سرم کشیدند چادرِ گلداری

این جسد کفن پوش توست

سوار برقاطر، در برابر خانه ای خشتی

که در آستانه اش مردی پنجاه ساله

به انتظار نشسته است

انتخابم را خودم کردم

وقتی چسباندم بر سینه دیوار

که جغرافیای خانه را ترک کنم

یا عکس قلبم را به تیزی چاقو هاشور می زند

نمی شد، پدر، در عمق تاریکی کلمات فرورفته بود که

از زیر پلک های بسته / بیدارش

به بیرون از خانه پا فرارید

جان پناه شدم به آغوش مادر

— از شور بختی سعد منه

که هفت ناف تان را به دختر بریده اند

— اینقدر به هجای سنگین شب

معصومیت سپیدشان را لکه دار نکن

— فقرم از زوال پسر، پسر

— مرد حیا کن، از درشتی حرف هایت که

سایه شان را زیر پا می گذاری

از گوشه ی چشمانم سرازیر می شد رنگین ترین اشک ها

که شاید چشمان کور بینا شود

هر چه «بافته های رنج»

محمد علی افغانی را می خواندم

پیشانی اش چروکیده تر می شد

روایت دوم: راوی

آوازه شان را از گهوار شنیده بود

و هر باری که در دامن شان خوشه های طلایی

می ریخت، عید سبز می شدند، دانه به دانه

و می دید که سرا پایشان از

زخم زبان عقرب نما ها، مار گزیده شده اند

با خود گفت: می طلبد این خانه مردی

که قلمرو وحشت باشد
در برابر رگه های بی غیرت
که متورم شده اند
و هزاران چشم چرانی
که در صف نماز وحشت
خوی گرگ دارند
و استنشاق می کنند بوی بره ها را.



روایت اول: مرد

جای مشت مشتم در کیسه بوکس افتاده است

فشار سنجی نیست که حرص و جوش

سینه سرخ را در این متر مکعب قفس بسنجد

وقتی که به هوای آزادی می فروشند

نفس در قفسه داروخونه ها

و مشت مشت در اعتراض قرص می خورم

و در استدلال استنتاجی پیش فرضیه های مربی را

به تاراج برده اند

و افتخاراتش را بر گردن آویخته اند

حکم اخراجم را بدستم می دهند

_به کدامین دیوار خرابه تکیه داده ای که زمین گیر شده ای؟!

_به همان دیوارهایی که مرز مان را مشخص کرد

_اما مرز این دایره مکعبی شکل را هندسه شما ترسیم کرد

_اما طناب های کشی، زمان را کوتاه کردن

سکو خالی از مدال آوران

وقتی که تیر آرش هم به خطا

شهرت شهر مرکزی را از من گرفت

روایت دوم: راوی

چند ساعت تا سپیده دم

چایی روی میز، جا شکری خاااالی از ذرات سفید

هنوز در هیجان مشکلاتش را در چایی حل می کرد
وقتی که داوری می کرد مسابقات را
حریف به هر شکلی از کیش و قوس کمانچه اش
آوازه اش به گوش می رسید
این نهایت رویای نوجوانی که جا پای پدرش بگذارد
وقتی که پاهای قلم شده اش را
زیر بغل گرفته و لنگان لنگان پوستر ورزشکاران را می فروشد.



روایت اول: زن

نباید بی گدار به آب بزنم

که چشم گرگان گرسنه

بدنبال میش سفیدم هست

هر چند که «چوپان دروغگو»

میان موج سبز گوش خوابانده ست

برای جواب مثبت / منفی

من من کنان من است

(در اینجا نویسنده از پشت پنجره ای

سایه ی زنی از ذهنش می گذارد)

-نمیخواهید رد چنگال گرگ روی پشم سفیدت را بخرشد

-فکر پیراهن خونی «یوسف» از قلم نویسنده پاک نمی شود

-مگر باز چیزی شنفتی؟!

-رگ پاره ای در پیراهنش رسوخ کرده

(نویسنده چراغ مطالعه را از این شب طاعونی خاموش کرده ست)

روایت دوم: راوی

قصه را بهم ریخته

راسته گوسفندانی که بوی چربی شان روی پیراهن

قصاب گرفته ست

و زبان سبز به سیخ می کشاند

که کسی پشت سر زنان مجرد بیوه
صفحه صفحه نتراشد
وقتی که رد و اثر نویسندۀ را،
از چشمان معشوقه اش می خواند
کتاب هایش را در کیف گذاشته
از مقابل مغازه اش بی تفاوت عبور می کند.

حق و حقوق کودکی هایم

روایت اول: محسن

به وقت شب، حمام آفتاب گرفتم

کار روزانه ام

وسط سن

زیر آن همه پروژکتور

وقتی چهره مضحک زغالینم

مماس می شود

به خط اخم هایشان

به خط خنده هایشان

جماعتی، کاغذ کاهی

آدامس، جلد چیپس و پفک ها

در یک آن صحنه

پر از زباله، زباله، زباله

که هیجانش را

جارو جمع می کند

پولش را

«آن گوژ پشت نتردام»

که حقم را ماه به ماه

به حساب سن قانونی ام می ریزد

که هنوز وقت برداشتت به تاخیر افتاده ست

من و خواهرانم رویای پولدار شدن را می بافیم

رئیس موسسه:

دیگه کی کار این کلافه پیچ دوزی ها تموم میشه

مشتی منتظره؟!

_ دستان کوچکش توانایی باز کردن این گره کوره ها را ندارد

_ مگر خواهرت زبون قورباغه رو نداره که تو...

_ بله، رئیس، فقط اون امروز روز جهانی اش...

_ خفه، از این امل بازی ها امشب رو صحنه به نمایش نزارید

شناسنامه ام کوچکتر از سایه اش

اگر قدم به دماغش می رسید

وجب می کردم با مشت

که به خونریزی حال کودکانه اش را می فهمید

روایت دوم: راوی

دوازده ساعت

نه دوازده ساله ست وسط سیرک

دلکک بازی هایش را

به نمایش می گذارد

وقتی که زبانه شمع

تا سقف کاف

تا سقف ها

تا سقف چکه، چکه می کشد

تا سر پناه دو، سه عائله شود

هنوز برجسب ستاره نشان

پدرش را به گیره ای آویزان

نه به سیم خاردار وصل است

وقتی که اجرام آسمانی را

هر شب بر پشت بام فرو ریخته، می بیند.

بیگاری عار نیست

روایت اول: فاطمه

با دندان های ارتودنسی

با موهای کوتاه و زمخت و سیاه

وسط مردمک چشمان

این زنان

با پاهای قلم شده در صندل

دو دو می زدم

-فاطی، رنگ آبرو مو پر رنگ تر

از کک و مک های صورتت نباشد

(میان لبخند کزایی)

-حداقل، علامتی دارم، گم نشوم میان آینه ها

-این زبان آیت، خط لب هایمان را پاک کرد

(در قهقهه)

خط چشمم، زیر پلک هایشان

قطره

ق

ط

ر

ه

اشک

وقتی که

نور را در لنزهایشان

منعکس می کنم.

روایت دوم: راوی

برای شیفته شدن در شهر کوران

و سری میان سرها داشتن

از پایین شهر

تا

بالای شهر

سراشویی ها را راست راست

نفس نفس زنان می دوید

تا به محل کارش برسد

و قبل از دیدن صورت های

نشسته با شیر

پشت در، وارد شود

و مثل دختران امروزی

قر و فر به مژہ ہا و موہایش بدهد

تا صاحب کارش میان غرولند

احتیاج به شاگرد دیگری نداشته باشد.

